بیست سال بعد

الکساندر دوما

ترجمه فارسی

فصل نمونه رایگان

رمان تاریخی

فهرست فصل ها

فصل اول – سایه کاردینال ریشلیو
فصل دوم – گشت شبانه
فصل سوم – کینه های فراموش شده
فصل چهارم – آنای اتریشی در چهل و شش سالگی
فصل پنجم – گاسکونی و ایتالیایی
فصل ششم – دارتانیان در چهلمین سال زندگی
فصل هفتم – درباره تاثیرات عجیب نیم پیستول
فصل هشتم – دارتانیان به دوردست می رود تا آرامیس را پیدا کند
فصل نهم – آبه دِربله
فصل دهم – آقای پورتوس دو والون دو براسیو دو پیرفون
فصل یازدهم – ثروت لزوماً خوشبختی نمی آورد
فصل دوازدهم – پورتوس از وضع خود ناراضی بود
فصل سیزدهم – دو چهره فرشته وار
فصل چهاردهم – قصر براژلون
فصل پانزدهم – آتوس در مقام دیپلمات
فصل شانزدهم – دوک دو بووفور
فصل هفدهم – دوک دو بووفور اوقات فراغتش را در برج زندان ونسن می گذراند
فصل هجدهم – گریمو کارش را آغاز می کند
فصل نوزدهم – شرح پاته هایی که جانشین پدر مارتو می سازد
فصل بیستم – یکی از ماجراهای ماری میشون
فصل بیست و یکم – آبه اسکارون
فصل بیست و دوم – سن دنی
فصل بیست و سوم – یکی از چهل راه فرار دوک دو بووفور
فصل بیست و چهارم – بازگشت به موقع دارتانیان به پاریس
فصل بیست و پنجم – ماجرایی در جاده
فصل بیست و ششم – رویارویی
فصل بیست و هفتم – چهار دوست قدیمی آماده دیدار دوباره می شوند
فصل بیست و هشتم – میدان روایال

فصل بیست و نهم – گذرگاه رود اوآز
فصل سی ام – درگیری های پراکنده
فصل سی و یکم — راهب
فصل سی و دوم – آمرزش
فصل سی و سوم – گریمو سخن می گوید
فصل سی و چهارم – در آستانه نبرد
فصل سی و پنجم – ضیافتی به شیوه قدیم
فصل سی و ششم – نامه ای از چارلز اول
فصل سی و هفتم – نامه کرامول
فصل سی و هشتم – هنریتا ماریا و مازارن
فصل سی و نهم – چگونه گاهی بینوایان بخت را با مشیت الهی اشتباه می گیرند
فصل چهلم – عمو و برادرزاده
فصل چهل و یکم – محبت پدرانه
فصل چهل و دوم – ملکه ای دیگر در جست وجوی یاری
فصل چهل و سوم – اثبات اینکه نخستین غریزه ها اغلب بهترین راهنما هستند
فصل چهل و چهارم – سرود سپاس برای پیروزی لانس
فصل چهل و پنجم – گدای سن اوستاش
فصل چهل و ششم – برج سن ژاک دو لا بوشرری
فصل چهل و هفتم – شورش
فصل چهل و هشتم – شورش به انقلاب بدل می شود
فصل چهل و نهم – بدبختی حافظه را تازه می کند
فصل پنجاهم – دیدار خصوصی
فصل پنجاه و یکم – فرار
فصل پنجاه و دوم – کالسکه همدست اسقف اعظم
فصل پنجاه و سوم – دارتانیان و پورتوس چگونه از فروش کاه پول به دست آوردند
فصل پنجاه و چهارم – خبرهایی از آرامیس
فصل پنجاه و پنجم – مرد اسکاتلندی
فصل پنجاه و ششم – انتقام گیرنده
فصل پنجاه و هفتم – الیور کرامول

فصل پنجاه و هشتم – ای عیسی، خداوند!
فصل پنجاه و نهم – دل های نجیب هرگز شجاعتشان را از دست نمی دهند و شکم های خوب اشتهایشان را
فصل شصتم – احترام به پادشاهی که سقوط کرده است
فصل شصت و یکم – دارتانیان نقشه ای به ذهنش می رسد
فصل شصت و دوم – لندن
فصل شصت و سوم – محاکمه
فصل شصت و چهارم – وایت هال
فصل شصت و پنجم – کارگران
فصل شصت و ششم – به یاد داشته باش!
فصل شصت و هفتم – مرد نقابدار
فصل شصت و هشتم – خانه کرامول
فصل شصت و نهم – گفت وگو
فصل هفتادم – قایق آذرخش
فصل هفتاد و یکم – شراب پورت
فصل هفتاد و دوم – پایان راز شراب پورت
فصل هفتاد و سوم – سرنوشت شوم
فصل هفتاد و چهارم – موستون چگونه به دشواری از خورده شدن جان به در برد
فصل هفتاد و پنجم – بازگشت
فصل هفتاد و ششم – فرستادگان
فصل هفتاد و هفتم – سه ستوان فرمانده کل
فصل هفتاد و هشتم – نبرد شارانتون
فصل هفتاد و نهم – راه پیکاردی
فصل هشتادم – سپاسگزاری آنای اتریشی
فصل هشتاد و یکم – مازارن در مقام پادشاه
فصل هشتاد و دوم – اقدامات احتیاطی
فصل هشتاد و سوم – نیرو و تدبیر
فصل هشتاد و چهارم – نیرو و تدبیر ـ ادامه
فصل هشتاد و پنجم – سیاهچال های فراموشی کاردینال مازارن

فصل هشتاد و ششم – مذاکرات
فصل هشتاد و هفتم – با این امید که پورتوس سرانجام بارون و دارتانیان سروان شود
فصل هشتاد و هشتم – چگونه تهدید و قلم گاه بیش از شمشیر اثر می کنند
فصل هشتاد و نهم – بازگشت پادشاهان به پایتخت هایشان دشوار است
فصل نودم – پایان

فصل اول
سایه کاردینال ریشلیو

در تالاری باشکوه در کاخ سلطنتی، که پیشتر کاخ کاردینال نامیده می شد، مردی در ژرفای اندیشه فرو رفته بود. سرش را میان دست هایش گرفته و بر میزی زراندود و منبت کاری شده خم شده بود؛ میزی که روی آن نامه ها و کاغذهای فراوانی پراکنده بود. پشت سر او، آتشی بزرگ در بخاری شعله می کشید و کنده های عظیم بلوط با صدای ترق و تروق می سوختند. نور لرزان شعله ها بر پایه های برنجی صیقلی بخاری می افتاد و بر جامه های باشکوه صاحب تنهای اتاق می لغزید. دو شمعدان بزرگ و پر از شمع های مومی نیز تالار را با نوری پرجلال روشن کرده بودند.

هر کس در آن لحظه به ردای سرخ رنگ او، این جامه فاخر مقام روحانیت، و به تورهای گران بها نگاه می کرد، یا پیشانی رنگ پریده اش را می دید که در اندیشه ای نگران فرو رفته بود، شاید در آن اتاق خلوت، با آن پیشخوان های خاموش و گام های شمرده نگهبانان بر پاگرد پلکان، گمان می برد که سایه کاردینال ریشلیو هنوز در اقامتگاه همیشگی خود پرسه می زند.

اما افسوس که آنچه در برابر چشم بود، شبحی از عظمت گذشته به شمار می رفت. فرانسه ناتوان شده بود، اقتدار پادشاه را به هیچ می گرفتند، اشراف بار دیگر به آشوبگری و گستاخی پیشین خود بازمی گشتند و دشمنان درون مرزهای کشور رخنه کرده بودند. همه اینها نشان می داد که ریشلیوی بزرگ دیگر در میان زندگان نیست.

در حقیقت، اینکه ردای سرخ رنگی که اکنون جای همیشگی او را اشغال کرده بود دیگر به خود ریشلیو تعلق نداشت، از تنهایی این مرد آشکارتر می شد؛ تنهایی ای که، چنان که گفتیم، بیشتر به شبح می آمد تا به موجودی زنده. راهروها از درباریان خالی بود و حیاط ها از نگهبانان پر. از خیابان های پایین، موجی از تمسخر تلخ برمی خاست و حتی از پنجره های اتاق می گذشت؛ اتاقی که در آن زمزمه های شهری یکپارچه و متحد علیه وزیر طنین می انداخت. از دور نیز صدای پیوسته شلیک توپ و تفنگ به گوش می رسید؛ شلیک هایی که خوشبختانه هدفی جز این نداشتند که به نگهبانان، سربازان سوئیسی و نیروهای نظامی گرداگرد کاخ سلطنتی نشان دهند مردم سلاح در اختیار دارند.

سایه ریشلیو، مازارن بود. و مازارن، چنان که خود به خوبی می دانست، تنها و بی پناه مانده بود.

با خشم زیر لب گفت: «بیگانه! ایتالیایی! این دشنامی حقیر اما پرقدرت است که بر زبانشان می افتد؛ همان شعار و نشانی که با آن کونچینی را ترور کردند، به دار آویختند و از میان برداشتند. اگر اختیار را به دستشان بدهم، با من نیز درست همین کار را خواهند کرد، حال آنکه چیزی جز یکی دو مالیات گاه و بیگاه برای شکایت ندارند. احمق ها! دشمنان واقعی خود را نمی شناسند. نمی فهمند که دشمنشان آن ایتالیایی ای نیست که فرانسوی را بد ادا می کند؛ دشمنان واقعی کسانی هستند که با ناب ترین لهجه پاریسی حرف های دلنشین به خوردشان می دهند.

«آری، آری!» مازارن ادامه داد و لبخند همیشگی و زیرکانه اش حالت عجیبی به لب های رنگ پریده اش بخشید. «این صداها به من ثابت می کند که بخت محبوبان دربار چه ناپایدار است؛ اما به زودی خواهید فهمید که من محبوبی معمولی نیستم. درست است که ارل اسکس انگشتری باشکوه و الماس نشان از بانوی سلطنتی خود هدیه گرفت، در حالی که من جز حلقه ای ساده از طلا ندارم که روی آن حروف اختصاری و تاریخی حک شده است؛ اما آن حلقه را در نمازخانه کاخ سلطنتی تبرک کرده اند.* پس هر قدر هم که بخواهند، هرگز نمی توانند مرا از میان بردارند. هنگامی که فریاد می زنند:

«مرگ بر مازارن!» خودم، بی آنکه شناخته شوم یا کسی متوجه دستم شود، یک روز تحریکشان می کنم که فریاد بزنند: «زنده باد دوک بوفر!» روز دیگر: «زنده باد شاهزاده کنده!» و روزی دیگر: «زنده باد پارلمان!» با بر زبان آمدن واژه پارلمان، لبخند کاردینال رنگ نفرتی گرفت که از چهره آرامش انتظار نمی رفت. «پارلمان! به زودی خواهیم دید با پارلمان چه باید کرد. اورلئان و مونتارژی هر دو از آن ما هستند. این کار زمان می برد، اما کسانی که با فریاد مرگ بر مازارن آغاز کرده اند، سرانجام به نوبت فریاد خواهند زد: مرگ بر همه کسانی که نام بردم!»

* گفته می شود مازارن، با آنکه کاردینال بود، سوگندهایی نخورده بود که مانع ازدواجش شود و پنهانی با آن دوشس آنا از اتریش ازدواج کرده بود. برگرفته از خاطرات لا پورت.

او گفت: «ریشلیو را در زمان حیاتش دشمن می داشتند، اما حالا که مرده است ستایشش می کنند؛ با این همه، در روزگار خود حتی از من هم کم محبوب تر بود. بارها او را از کشور راندند و بیشتر از آن، همواره می ترسید که بیرونش کنند. ملکه هرگز مرا تبعید نخواهد کرد؛ حتی اگر ناچار شوم در برابر مردم سر فرود آورم، او نیز با من سر فرود خواهد آورد. اگر من بگریزم، او هم خواهد گریخت؛ آن وقت خواهیم دید شورشیان بی پادشاه و ملکه چه می کنند.

«آه، اگر بیگانه نبودم! اگر فقط فرانسوی بودم! اگر از خانواده ای اصیل زاده شده بودم!»

موقعیت کاردینال به راستی بحرانی بود و رویدادهای اخیر بر دشواری هایش افزوده بود. نارضایتی مدت ها بود که در میان طبقات فرودست جامعه فرانسه ریشه دوانده بود. مردم زیر بار مالیات هایی که مازارن وضع کرده بود، خرد و تهیدست شده بودند؛ طمع او چنان بود که می خواست آنان را تا خاکستر شدن از هستی ساقط کند. به گفته تالون، دادستان کل، مردم دیگر چیزی جز جانشان برای از دست دادن نداشتند؛ و چون جان را نمی شد در مزایده فروخت، لب به شکایت گشودند. توصیه به شکیبایی نیز دیگر سودی نداشت. گزارش پیروزی های درخشان فرانسه نمی توانست گرسنگی را برطرف کند؛ برگ های افتخار نان و آب نبودند و مردم مدتی بود که در نارضایتی به سر می بردند.

اگر مشکل فقط همین بود، شاید چندان مهم به شمار نمی آمد؛ زیرا دربار فرانسه، که طبقه اشراف و بورژوازی میان آن و فقیران حائل بودند، به ندرت صدای طبقات پایین را می شنید. اما بداقبالی مازارن آن بود که بی احتیاطی کرد و به قضات و صاحب منصبان دستگاه قضایی تاخت. او دوازده منصب در دادگاه درخواست ها را به بهایی گزاف فروخت. مقام داران قدیمی آن دادگاه برای به دست آوردن جایگاه خود پول فراوانی پرداخته بودند و ورود دوازده همکار تازه ناگزیر ارزش منصب هر یک را پایین می آورد. از این رو، کارگزاران قدیمی با هم متحد شدند و خشمگینانه بر کتاب مقدس سوگند خوردند که اجازه ندهند این تعداد به جمعشان افزوده شود. تصمیم گرفتند در برابر هر آزار و فشاری مقاومت کنند و اگر کسی از میانشان به سبب این ایستادگی منصب خود را از دست داد، دیگران زیان او را جبران کنند.

در این میان، وقایع زیر میان دو طرف درگیر رخ داده بود.

روز هفتم ژانویه، هفت تا هشتصد تن از پیشه وران پاریس گرد هم آمدند تا درباره مالیات تازه ای که قرار بود بر املاک مسکونی بسته شود گفت وگو کنند. آنها ده نفر را برگزیدند تا نزد دوک اورلئان بروند؛ دوکی که طبق عادت خود می کوشید مردمی و محبوب جلوه کند. دوک آنان را پذیرفت و نمایندگان توضیح دادند که حاضر نیستند این مالیات را بپردازند، حتی اگر ناچار شوند برای دفاع از خود در برابر ماموران وصول مالیات اسلحه به دست بگیرند. دوک با نهایت ادب به سخنانشان گوش داد، امید به تدابیر ملایم تر داد، قول داد نزد ملکه از آنان دفاع کند و سرانجام با همان عبارت همیشگی شاهانه بدرقه شان کرد: «باید دید چه کاری از دستمان برمی آید.»

دو روز بعد، همین مقام داران نزد کاردینال رفتند. سخنگوی آنان چنان بی باکانه و قاطعانه با مازارن حرف زد که وزیر شگفت زده شد. او نیز هیئت نمایندگی را با همان پاسخی روانه کرد که دوک اورلئان داده بود: باید دید چه می توان کرد. در پی این تصمیم، شورای دولتی تشکیل شد و سرپرست امور مالی را احضار کردند.

نام این مرد امری بود. او نخست از آن رو منفور مردم بود که سرپرست امور مالی بود؛ مگر می شد سرپرست امور مالی بود و منفور نبود؟ و دوم از آن رو که این نفرت، بی دلیل هم نبود.

امری پسر بانکداری در لیون به نام پارتچلی بود. پدرش پس از ورشکستگی نام خود را به امری تغییر داده بود. کاردینال ریشلیو در او استعداد فراوانی در امور مالی یافت و با توصیه ای جدی او را، زیر نام مستعارش، به لویی سیزدهم معرفی کرد تا به مقامی برسد که بعدها در اختیار گرفت.

پادشاه فریاد زد: «مرا شگفت زده می کنید! خوشحالم که می شنوم آقای دِ امری را برای منصبی شایسته می دانید که به مردی درستکار نیاز دارد. راستش می ترسیدم بخواهید آن رذل، پارتچلی، را به من تحمیل کنید.» ریشلیو پاسخ داد: «اعلی حضرت، مطمئن باشید پارتچلی، همان مردی که می فرمایید، به دار آویخته شده است.»

پادشاه با شادمانی گفت: «چه بهتر! بیهوده نیست که مرا لویی دادگر می نامند.» سپس فرمان انتصاب امری را امضا کرد.

این همان امری بود که سرانجام سرپرست امور مالی شد.

وزیران او را احضار کردند. امری رنگ پریده و لرزان وارد شد و گفت که روز پیش پسرش نزدیک بود در حوالی کاخ ترور شود. اوباش به سبب تجمل پر زرق و برق همسرش به پسرش توهین کرده بودند؛ خانه زن با مخمل سرخ و حاشیه های زرین آراسته شده بود. این بانو دختر نیکولا دو کامو بود؛ مردی که با بیست فرانک در جیب به پاریس آمده بود، به مقام منشی دولت رسیده و آن قدر ثروت اندوخته بود که توانست نه میلیون فرانک میان فرزندانش تقسیم کند و برای خود نیز درآمدی چهل هزار فرانکی نگه دارد.

واقعیت این بود که پسر امری به سختی از خفه شدن جان سالم به در برده بود؛ یکی از آشوبگران پیشنهاد کرده بود آن قدر گلویش را بفشارند تا تمام طلایی را که بلعیده بود پس بدهد. بنابراین آن روز هیچ تصمیمی گرفته نشد، زیرا امری پس از چنین واقعه ای هنوز توان ذهنی لازم برای رسیدگی به امور را نداشت.

روز بعد، ماتیو موله، رئیس کل دادگاه، هدف حمله قرار گرفت. به گفته کاردینال دو رتز، شجاعت او در این بحران همسنگ شجاعت دوک بوفر و شاهزاده کنده بود؛ یعنی دو مردی که شجاع ترین افراد فرانسه به شمار

می رفتند. مردم او را مسئول مصیبت هایی می دانستند که بر سرشان سایه افکنده بود. اما رئیس کل، بدون آنکه اضطراب یا شگفتی از خود نشان دهد، با خونسردی همیشگی پاسخ داد که اگر آشوبگران از فرمان پادشاه سرپیچی کنند، در میدان های عمومی دار برپا خواهد کرد و بی درنگ فعال ترین افرادشان را به دار خواهد آویخت. دیگران پاسخ دادند که با کمال میل برپا شدن دارها را تماشا خواهند کرد؛ دارها به کار آویختن همان قاضیان نفرت انگیزی خواهد آمد که با فروختن خود به دربار، آسایش مردم را قربانی کرده اند.

ماجرا به همین جا ختم نشد. روز یازدهم، هنگامی که ملکه طبق عادت هر شنبه برای شرکت در مراسم دعا به کلیسای نوتردام می رفت، بیش از دویست زن در پی او روان شدند و عدالت خواستند. این زنان بیچاره نیت بدی نداشتند؛ تنها می خواستند اجازه یابند در برابر فرمانروای خود زانو بزنند و دل او را به رحم آورند. اما نگهبانان سلطنتی مانعشان شدند و ملکه با بی اعتنایی و غروری سرد به راه خود ادامه داد.

سرانجام پارلمان فراخوانده شد تا اقتدار پادشاه حفظ شود.

یک روز، در صبح همان روزی که داستان ما آغاز می شود، لویی چهاردهم ده ساله، به بهانه سپاسگزاری از بهبود یافتن از بیماری آبله، با تشریفات رسمی به کلیسای نوتردام رفت. او از فرصت استفاده کرد تا گارد خود، سربازان سوئیسی و تفنگداران سلطنتی را فرا بخواند و آنان را پیرامون کاخ سلطنتی، در اسکله ها و بر پل نوف مستقر کند. پس از مراسم دعا، پادشاه جوان به ساختمان پارلمان رفت و بر تخت نشست. در آنجا با شتاب نه تنها فرمان هایی را که پیشتر صادر کرده بود تایید کرد، بلکه فرمان های تازه ای هم صادر کرد؛ فرمان هایی که به گفته کاردینال دو رتز، هر یک از دیگری ویرانگرتر بود. این کار اعتراض شدید رئیس کل، موله، را برانگیخت و رئیس بلانمِسن و مشاور بروسل نیز با خشم علیه مالیات های تازه سخن گفتند.

پادشاه در میان سکوت جمعیت عظیم به کاخ سلطنتی بازگشت. همه ناآرام بودند؛ بسیاری بیم آینده داشتند و شمار زیادی از مردم زبان به تهدید گشودند.

در آغاز، مردم نمی دانستند که دیدار پادشاه از پارلمان برای سبک کردن بار مالیات ها بوده است یا افزودن بر آنها. اما به محض آنکه خبر رسید مالیات ها باز هم افزایش خواهند یافت، فریادهای «مرگ بر مازارن!»، «زنده باد بروسل!» و «زنده باد بلانمِسن!» در سراسر شهر پیچید. مردم شنیده بودند که بروسل و بلانمِسن در دفاع از آنان سخن گفته اند و همین، با وجود بی اثر بودن سخنانشان، محبت مردم را برایشان به ارمغان آورده بود. هیچ تلاشی برای پراکندن گروه هایی که در خیابان ها گرد آمده بودند یا خاموش کردن فریادهایشان نتیجه نداد. درست در همان هنگام به نگهبانان سلطنتی و سوئیسی دستور داده بودند مواضع خود را حفظ کنند

و گشت هایی به خیابان های سن دنی و سن مارتن بفرستند؛ خیابان هایی که انبوه مردم در آنها گرد آمده و بیش از همه هیاهو می کردند. در این لحظه خبر دادند که شهردار پاریس به کاخ سلطنتی آمده است.

او را بی درنگ به حضور پذیرفتند. شهردار آمده بود تا هشدار دهد اگر این تدابیر تحریک آمیز متوقف نشود، تا دو ساعت دیگر پاریس سراسر مسلح خواهد شد.

هنوز رایزنی ها ادامه داشت که افسر جوانی از گارد به نام کومنژ، با لباس های پاره و صورت آغشته به خون، وارد شد. ملکه با دیدن او از شگفتی فریاد کشید و پرسید چه اتفاقی افتاده است.

چنان که شهردار پیش بینی کرده بود، دیدن نگهبانان، جمعیت را خشمگین کرده بود. ناقوس خطر به صدا درآمد. کومنژ یکی از سردستگان آشوب را بازداشت کرده و دستور داده بود او را نزدیک صلیب دو تراویر به دار بیاویزند؛ اما هنگامی که سربازان می خواستند فرمان را اجرا کنند، مردم در بازار با سنگ و تبرزین به آنان حمله کردند. زندانی گریخت و به خیابان لومبار پناه برد و وارد خانه ای شد. سربازان درها را شکستند و همه جای خانه را گشتند، اما بی نتیجه. سنگی به پیشانی کومنژ خورد و او زخمی شد. یک دسته نگهبان در خیابان باقی گذاشت و با جمعیتی تهدیدآمیز که در پی اش راه افتاده بود به کاخ سلطنتی بازگشت تا ماجرا را گزارش کند.

این گزارش، گفته های شهردار را تایید می کرد. دستگاه حکومت در وضعیتی نبود که بتواند شورشی جدی را مهار کند. مازارن کوشید میان مردم شایع کند که نیروها فقط به مناسبت مراسم آن روز در اسکله ها و پل نوف مستقر شده اند و به زودی عقب نشینی خواهند کرد. در واقع، حدود ساعت چهار همه نیروها را در اطراف کاخ سلطنتی گرد آورده بودند؛ حیاط ها و طبقات همکف از تفنگداران و نگهبانان سوئیسی پر شده بود و همگی در انتظار نتیجه این آشوب بودند.

وضع چنین بود در همان لحظه ای که خواننده را به اتاق کار کاردینال مازارن، که زمانی اتاق کار کاردینال ریشلیو بود، بردیم. دیدیم که او با چه حال و هوایی به همهمه خیابان ها گوش می داد؛ صدایی که حتی به خلوتگاهش راه یافته بود، همراه با صدای شلیک هایی که در اتاق می پیچید. ناگهان سر بلند کرد. ابروانش اندکی درهم رفت، همچون مردی که تصمیمی گرفته باشد. به ساعت بزرگی خیره شد که می خواست ده ضربه بزند. سپس سوتی از نقره زراندود را که روی میز کنارش بود برداشت و دو بار به صدا درآورد.

دری که در میان پرده های دیواری پنهان بود، بی صدا گشوده شد و مردی سیاه پوش آرام پیش آمد و پشت صندلی مازارن ایستاد.

کاردینال بی آنکه برگردد گفت: «برنوئن، اکنون کدام تفنگداران درون کاخ هستند؟» چون سوت زده بود، می دانست خدمتکار مخصوصش پشت سر او ایستاده است.

«تفنگداران سیاه، سرورم.»

«از کدام گروهان؟»

«گروهان ترووویل.»

«افسری از این گروهان در اتاق انتظار هست؟»

«ستوان دارتانیان.»

«امیدوارم بتوان به او اعتماد کرد.»

«بله، سرورم.»

«لباس یکی از این تفنگداران را برایم بیاور و کمک کن آن را بپوشم.»

خدمتکار همان قدر بی صدا که وارد شده بود، بیرون رفت و چند دقیقه بعد با جامه مورد درخواست بازگشت.

کاردینال خاموش و غرق در اندیشه، ردای رسمی ای را که برای حضور در نشست پارلمان پوشیده بود از تن درآورد و کت نظامی را بر تن کرد؛ جامه ای که به سبب لشکرکشی های پیشینش در ایتالیا، با وقاری آسان و طبیعی بر تنش می نشست. وقتی لباس پوشید، گفت: «آقای دارتانیان را بفرستید اینجا.»

خدمتکار این بار از در میانی اتاق بیرون رفت، اما باز هم چنان بی صدا که گویی شبحی از برابر چشم می گذشت.

وقتی کاردینال تنها ماند، در آینه به خود نگریست و از آنچه دید خرسند شد. هنوز مردی جوان بود، زیرا به زحمت چهل و شش سال داشت؛ اندامی بسیار خوش تراش و قامتی بلندتر از حد متوسط داشت. چهره اش درخشان و زیبا بود، نگاهش سرشار از حالت و معنا، بینی بزرگش متناسب، پیشانی اش پهن و باابهت و موهای بلوطی رنگش اندکی مجعد بود. ریشش که از موهایش تیره تر بود، با انبر فر به دقت حالت داده شده بود؛ روشی که به زیبایی آن می افزود. پس از لحظه ای بند حمایلش را مرتب کرد و با رضایتی آشکار به دست های ظریفش نگاه کرد؛ دست هایی که بسیار به آنها می رسید. دستکش های بزرگ پوست بز را که نخست به دلیل تعلق داشتن به لباس نظامی امتحان کرده بود کنار گذاشت و دستکش های ابریشمی پوشید. در همین لحظه در باز شد.

خدمتکار گفت: «آقای دارتانیان.»

افسری وارد اتاق شد. مردی بود میان سی و نه تا چهل سال، با قدی متوسط و اندامی متناسب، چهره ای هوشمند و زنده، ریشی سیاه و موهایی که رو به سپیدی می رفت؛ چنان که اغلب برای کسانی پیش می آید که زندگی را یا بیش از حد شاد یا بیش از اندازه تلخ گذرانده اند، به ویژه اگر چهره ای سبزه داشته باشند.

دارتانیان چند قدم به درون اتاق برداشت.

چه خوب آن بار پیش را به خاطر داشت که وارد همین اتاق شده بود! با این حال، چون جز تفنگداری از گروهان خودش کسی را آنجا ندید، به سرباز به ظاهر عادی خیره شد؛ اما از روی لباسش در همان نگاه نخست کاردینال را شناخت.

ستوان با وقاری آمیخته به احترام ایستاد؛ درست همان گونه که از مردی نجیب زاده انتظار می رفت که در زندگی بارها در محافل بلندپایگان و اشراف رفت وآمد کرده باشد.

کاردینال با نگاهی زیرکانه، نه چندان جدی، او را برانداز کرد. با این حال چهره اش را با دقت سنجید و پس از لحظه ای سکوت گفت: «شما آقای دارتانیان هستید؟»

افسر پاسخ داد: «همان شخصم.»

مازارن بار دیگر به چهره ای نگریست که هوش از آن می تراوید، هرچند سن و تجربه از تندی و جنب و جوش آن کاسته بود. دارتانیان نگاه نافذ او را با آرامش پذیرفت؛ او پیشتر بارها نگاه های موشکافانه ای را تحمل کرده بود که با نگاه پرسشگر آن لحظه تفاوت بسیار داشتند.

کاردینال گفت: «آقا، باید با من بیایید؛ یا بهتر بگویم، من باید با شما بیایم.»

دارتانیان پاسخ داد: «در خدمت فرمان شما هستم، سرورم.»

«می خواهم شخصا پاسگاه هایی را که پیرامون کاخ سلطنتی را گرفته اند بررسی کنم. آیا به گمان شما این کار خطرناک است؟»

دارتانیان با شگفتی گفت: «خطرناک، سرورم؟ چه خطری؟»

«به من گفته اند که شورشی عمومی درگرفته است.»

«لباس تفنگداران پادشاه احترام خاصی برمی انگیزد؛ و اگر چنین هم نبود، من با چهار نفر از افرادم تعهد می کردم صد نفر از این اوباش را فراری دهم.»

«آیا دیدید چه بلایی بر سر کومنژ آمد؟»

«آقای کومنژ از افراد گارد است، نه تفنگداران سلطنتی...»

«یعنی می خواهید بگویید تفنگداران سربازان بهتری از افراد گاردند؟» کاردینال هنگام گفتن این حرف لبخند زد.

دارتانیان گفت: «هر کس لباس گروه خودش را بیشتر دوست دارد، سرورم.»

مازارن دوباره لبخند زد و گفت: «جز خود من؛ چون می بینید که لباس خود را درآورده ام و لباس شما را پوشیده ام.»

دارتانیان فریاد زد: «خداوندا! چه فروتنی ای! اگر من چنین ردایی داشتم که عالیجناب بر تن دارد، به خدا سوگند چنان خشنود می شدم که قسم می خوردم دیگر هرگز لباس دیگری نپوشم...»

کاردینال گفت: «بله، اما برای ماجرای امشب گمان نمی کنم لباس من چندان امن می بود. کلاه نمدی مرا بیاور، برنوئن.»

خدمتکار بی درنگ کلاهی نظامی با لبه پهن آورد و کاردینال آن را به شیوه سربازان بر سر گذاشت.

سپس رو به دارتانیان کرد و گفت: «اسب های شما در اصطبل زین شده اند، درست است؟»

«بله، سرورم.»

«پس راه بیفتیم.»

«عالیجناب چند نفر را برای همراهی می خواهند؟»

«گفتید با چهار نفر می توانید صد نفر از اراذل را پراکنده کنید. حالا ممکن است با دویست نفر روبه رو شویم؛ پس هشت نفر بردارید...»

«هر تعداد که سرورم بخواهند.»

«من پشت سر شما می آیم. از این راه؛ برنوئن، چراغ بیاور تا پایین برویم.»

خدمتکار شمعی برداشت. کاردینال کلیدی از میز خود برداشت، در پلکان مخفی را گشود و به حیاط کاخ سلطنتی فرود آمد.

فصل دوم
گشت شبانه

ده دقیقه بعد، مازارن و همراهانش از خیابان «له بون زانفان» می گذشتند؛ خیابانی در پشت تئاتری که ریشلیو به طور اختصاصی برای اجرای نمایش «میرام» ساخته بود. مازارن که موسیقی را دوست داشت اما اهل ادبیات نبود، نخستین اپرایی را که در فرانسه روی صحنه رفت در همین کشور رواج داده بود.

چهره شهر از آشفتگی شدید حکایت می کرد. گروه های بی شماری در خیابان ها رفت وآمد می کردند و، هر قدر هم دارتانیان در این باره نظر دیگری می داشت، آشکار بود که شهروندان برای آن شب خویشتن داری معمول خود را کنار گذاشته و ظاهری جنگجویانه به خود گرفته بودند. گاه از سمت بازارهای عمومی هیاهویی به گوش می رسید. نزدیک خیابان سن دنی صدای شلیک سلاح گرم شنیده می شد و گاه نیز ناقوس کلیساها بی هیچ نظم و قاعده ای، بنا بر میل مردم، به صدا درمی آمد. دارتانیان در این میان با بی اعتنایی تمام به راه خود ادامه می داد؛ گویی چنین رفتارهای ابلهانه ای کوچک ترین اثری بر او نمی گذاشت. هرگاه به گروهی می رسید که وسط خیابان را گرفته بودند، بی آنکه کلمه ای هشدار دهد اسبش را به سویشان می راند. اعضای گروه، شورشی بودند یا نبودند، انگار می دانستند با چه مردی روبه رو شده اند و بی درنگ راه را برای گشت باز می کردند.

کاردینال به آرامش او غبطه می خورد و آن را نتیجه عادت به رویارویی با خطر می دانست. با این همه، در دل برای افسری که در آن لحظه فرماندهی او را پذیرفته بود احترامی قائل شد؛ احترامی که حتی احتیاط نیز در برابر شجاعت بی تکلف احساس می کند. هنگامی که به پاسگاهی نزدیک دروازه سرژان رسیدند، نگهبان فریاد زد: «کیست؟» دارتانیان ابتدا رمز شب را از کاردینال پرسید و سپس پاسخ داد: «لویی و رُکروا.» بعد پرسید آیا ستوان کومنژ فرمانده پاسگاه نیست. سرباز به افسری اشاره کرد که پیاده ایستاده و با مردی گفت وگو می کرد؛ دستش را بر گردن اسبی گذاشته بود که طرف گفت وگو بر آن سوار بود. دارتانیان همان افسری را یافته بود که در جست وجویش بود.

دارتانیان نزد کاردینال برگشت و گفت: «آقای کومنژ آنجاست.» سپس از روی ادب و نزاکت کنار رفت؛ با این حال روشن بود که هم کومنژ و هم افسران سواره دیگر، کاردینال را شناخته اند.

کاردینال رو به مرد سواره گفت: «آفرین، گیتان! به روشنی می بینم که با وجود شصت و چهار سالی که از عمرت گذشته، هنوز همان مرد چابک و پرشور هستی. به این جوان چه می گفتی؟»

گیتان پاسخ داد: «سرورم، می گفتم روزگار آشفته ای است و رویدادهای امروز بسیار به روزگار اتحادیه شباهت دارد؛ همان روزگاری که در جوانی چیزهای زیادی درباره اش شنیده بودم. آیا خبر دارید که اوباش حتی پیشنهاد کرده اند در خیابان سن دنی و خیابان سن آنتوان سنگربندی کنند؟»

کاردینال پرسید: «و کومنژ، دوست خوبم، در پاسخ چه می گفت؟»

کومنژ گفت: «سرورم، پاسخ دادم که برای شکل گرفتن اتحادیه تنها یک چیز کم است؛ به گمان من، چیزی اساسی: یک دوک گیز. گذشته از این، هیچ نسلی کاری را دقیقا به همان شکل نسل پیش از خود تکرار نمی کند.»

گیتان گفت: «نه، اما می خواهند شورشی به راه بیندازند که خودشان آن را فروند می نامند.»

مازارن پرسید: «فروند دیگر چیست؟»

گیتان پاسخ داد: «سرورم، فروند نامی است که ناراضیان بر حزب خود گذاشته اند.»

«این نام از کجا آمده است؟»

«ظاهرا چند روز پیش، مشاور باشومون در کاخ گفته است شورشیان و آشوبگران او را به یاد پسرمدرسه ای هایی می اندازند که از خندق های اطراف پاریس سنگ پرتاب می کنند؛ به فرانسوی می گویند سنگ پراکنی می کنند، یعنی همان کاری که بچه های بازیگوش می کنند: به محض آنکه مامور نگهبانی پیدا شود می گریزند و همین که او پشت کند، دوباره به بازی خود برمی گردند. این کلمه به مذاقشان خوش آمده و از آن پس شورشیان را فروندور نامیده اند. دیروز هم هر چه در بازار می فروختند، به نام فروند بود: نان به سبک فروند، کلاه به سبک فروند، و البته دستکش، دستمال و بادبزن هم از این قاعده مستثنا نبودند. اما گوش کنید...»

در همان لحظه پنجره ای باز شد و مردی شروع به آواز خواندن کرد:

«امروز توفانی از فروند وزید،

گمانم فردا هم خواهد وزید؛

و سرانجام، می ترسم،

آقای مازارن را با خود ببرد.»

گیتان فریاد زد: «چه گستاخی!»

کومنژ که از زخم هایش آزرده و تشنه انتقام بود، گفت: «سرورم، اجازه می دهید گلوله ای به سوی آن دلقک شلیک کنم تا مجازات شود و دیگر چنین آوازهای ناکوکی نخواند؟» هنگام سخن گفتن دستش را به سوی تپانچه ای برد که در قاب زین عمویش قرار داشت.

مازارن فریاد زد: «نه، ابدا! دیابولو، دوست عزیزم، می خواهی همه چیز را خراب کنی! همه چیز عالی پیش می رود. من فرانسوی ها را چنان خوب می شناسم که گویی خودم آنها را ساخته ام. آواز می خوانند؛ بگذار بهای آوازشان را بپردازند. در روزگار اتحادیه، که گیتان همین حالا از آن سخن می گفت، مردم جز سرودهای مذهبی چیزی نمی خواندند و کار به تباهی کشید. بیا گیتان، برویم ببینیم در کوئنز–ون هم مانند دروازه سرژان نگهبانی می دهند یا نه.»

او دستش را برای کومنژ تکان داد و به دارتانیان پیوست. دارتانیان بی درنگ در رأس افراد خود قرار گرفت و کاردینال، گیتان و بقیه همراهان پشت سر او به راه افتادند.

کومنژ در حالی که به دنبال مازارن نگاه می کرد، زیر لب گفت: «البته، درست است؛ فراموش کردم. تا وقتی بتواند از مردم پول بیرون بکشد، همین برایش کافی است.»

هنگامی که کاردینال و همراهانش از خیابان سن اونوره گذشتند، خیابان پر از مردمی بود که دسته دسته ایستاده و درباره فرمان های آن روز سرنوشت ساز بحث می کردند. دلشان به حال پادشاه جوان می سوخت؛ پادشاهی که بی آنکه بداند کشورش را به سوی نابودی می برد. اما تمام تقصیر رفتارهایش را به گردن مازارن می انداختند. پیشنهاد می شد نامه ها و دادخواست هایی برای دوک اورلئان و کنده فرستاده شود. بلانمِسن و بروسل نیز محبوبیت بسیاری یافته بودند.

دارتانیان از میان این جمعیت ناراضی گذشت، چنان که گویی خود و اسبش از آهن ساخته شده بودند. مازارن و گیتان آهسته با یکدیگر گفت وگو می کردند. تفنگداران که پی برده بودند همراهشان مازارن است، در سکوتی عمیق پشت سر او حرکت می کردند. در خیابان سن توما دو لوور، کنار مانعی که به نام کوئنز–ون شناخته می شد، ایستادند. گیتان از یکی از افسران زیردست پرسید اوضاع چگونه پیش می رود.

افسر گفت: «آه، سروان، این اطراف همه چیز آرام است؛ اگر نمی دانستم در آن خانه چه خبر است!»

و به عمارت باشکوهی اشاره کرد که در همان محل قرار داشت که بعدها تئاتر وودویل در آن ساخته شد.

گیتان با تعجب گفت: «در آن عمارت؟ آنجا هتل رامبویه است!»

افسر جواب داد: «راستش نمی دانم نام این عمارت چیست. فقط می دانم چند مرد مشکوک را دیده ام که وارد آن شدند...»

گیتان با خنده گفت: «مزخرف است! لابد آن مردها شاعرند.»

مازارن گفت: «گیتان، لطفا درباره این آقایان با احترام حرف بزن. نمی دانی که من در جوانی شاعر بودم؟ به سبک بنسراد شعر می گفتم...»

گیتان با شگفتی پرسید: «شما، سرورم؟»

«بله، خودم. می خواهی چند بیت از شعرهایم را برایت بخوانم؟»

گیتان گفت: «هر طور میل دارید، سرورم. من ایتالیایی نمی فهمم.»

مازارن دستش را روی شانه گیتان گذاشت و گفت: «اما فرانسوی که می فهمی. گیتان عزیز و شجاع من، هر فرمانی که به این زبان، یعنی فرانسوی، به تو بدهم، هر کاری که از تو بخواهم، انجامش خواهی داد، مگر نه؟»

گیتان پاسخ داد: «البته. پیشتر هم پاسخ مثبت داده ام؛ اما فرمان باید از خود ملکه صادر شود.»

مازارن لبش را گزید و گفت: «بله، بله! می دانم که تا چه اندازه به اعلی حضرت وفاداری.»

گیتان گفت: «بیست سال است که سروان گارد ملکه ام.»

کاردینال گفت: «آقای دارتانیان، به راه بیفتیم. در این سمت همه چیز مرتب است.»

دارتانیان بی آنکه کلمه ای بگوید، در رأس دسته خود قرار گرفته بود و با همان اطاعت آماده و عمیقی حرکت می کرد که ویژگی سربازان کهنه کار است.

او راه را به سوی تپه سن روش در پیش گرفت. در آن زمان، خیابان ریشلیو و خیابان ویلدو، به دلیل نزدیکی به باروهای شهر، از دیگر خیابان های آن ناحیه خلوت تر بودند؛ زیرا آن بخش از شهر جمعیت اندکی داشت.

کاردینال پرسید: «در اینجا چه کسی فرمانده است؟»

گیتان گفت: «ویلکیر.»

مازارن گفت: «دیابولو! خودت با او صحبت کن. از وقتی که مامور شدم دوک بوفر را بازداشت کنم، میان من و این افسر اختلاف افتاده است. او به عنوان سروان گارد سلطنتی ادعا می کرد که این افتخار باید نصیب خودش شود.»

گیتان پاسخ داد: «می دانم و صد بار به او گفته ام که اشتباه می کند. پادشاه نمی توانست چنین فرمانی بدهد، چون آن وقت هنوز چهار سالش هم نشده بود.»

مازارن گفت: «درست است، اما من می توانستم چنین فرمانی بدهم؛ من، گیتان! و ترجیح دادم آن را به تو بسپارم.»

گیتان بی آنکه پاسخ دهد، اسب پیش راند و از نگهبان خواست آقای دو ویلکیر را خبر کند.

افسر با همان لحن بدخلق همیشگی فریاد زد: «آهان، پس تو اینجایی! اینجا چه کار می کنی؟»

گیتان گفت: «می خواهم بدانم، اگر ممکن است بگویی، آیا در این بخش شهر اتفاق تازه ای افتاده است؟»

ویلکیر پرسید: «منظورت چیست؟ مردم فریاد می زنند زنده باد پادشاه، مرگ بر مازارن! این که چیز تازه ای نیست؛ مدتی است به چنین فریادهایی عادت کرده ایم.»

گیتان با خنده گفت: «و تو هم با آنها هم صدا می شوی.»

ویلکیر گفت: «به خدا قسم، نزدیک است همین کار را بکنم. به گمانم مردم حق دارند. با کمال میل از پنج سال حقوقم می گذشتم، حقوقی که البته هیچ وقت هم نمی پردازند، تا پادشاه پنج سال بزرگ تر می شد.»

گیتان پرسید: «عجب! اگر پادشاه پنج سال بزرگ تر بود، چه اتفاقی می افتاد؟»

ویلکیر پاسخ داد: «همین که به سن قانونی برسد، خودش فرمان خواهد داد. فرمان بردن از نوه هانری چهارم خیلی خوشایندتر از فرمان بردن از پسر پیتر مازارن است. به مرگ! من با خوشحالی برای پادشاه جان می دهم؛ اما اگر به خاطر مازارن کشته شوم، همان طور که امروز نزدیک بود بر سر خواهرزاده ات بیاید، هیچ جایگاهی در بهشت، هر قدر هم عالی باشد، نمی تواند تسلایم بدهد.»

مازارن میان حرف آمد و گفت: «بسیار خوب، آقای دو ویلکیر، کاری می کنم پادشاه از وفاداری تو باخبر شود. آقایان، برگردیم.»

ویلکیر فریاد زد: «صبر کنید! پس مازارن اینجا بود؟ چه بهتر! مدت هاست منتظرم تا نظر واقعی ام را به خودش بگویم. گیتان، از تو ممنونم؛ هرچند شاید نیتت چندان هم به سود من نبود، اما فرصتی فراهم کردی که مدت ها دنبالش بودم.»

سپس روی گرداند و به سوی پست خود رفت و در راه آهنگی را سوت زد که میان هواداران فروند محبوب شده بود. مازارن در اندیشه فرو رفته بود و به سوی کاخ سلطنتی بازمی گشت. آنچه از این سه مرد، کومنژ، گیتان و ویلکیر، شنیده بود، باورش را استوارتر کرده بود که در صورت بروز آشوبی جدی، جز ملکه کسی در کنارش نخواهد ایستاد. با این همه، آنا از اتریش آن قدر دوستانش را رها کرده بود که نمی شد چندان به پشتیبانی او دل بست.

در تمام این گشت شبانه، و در همه مدتی که مازارن می کوشید منش و خصلت کومنژ، گیتان و ویلکیر را بشناسد، در حقیقت بیش از همه مرد دیگری را زیر نظر داشت. آن مرد، که در برابر تهدید جمعیت مانند برنز بی حرکت مانده بود و نه شوخی های مازارن و نه تمسخرهای مردم حتی عضله ای از صورتش را نمی جنباند، در نظر کاردینال موجودی کم نظیر جلوه می کرد. او در رویدادهای گذشته، که به حوادث اکنون شباهت داشتند، حضور یافته بود و به نظر می رسید برای رویارویی با وقایعی که در آستانه وقوع بودند، آمادگی دارد.

نام دارتانیان برای مازارن کاملا ناآشنا نبود. کاردینال، که پیش از سال ۱۶۳۴ یا ۱۶۳۵ به فرانسه نیامده بود، یعنی حدود هشت یا نه سال پس از ماجراهایی که در داستان پیشین روایت کردیم،* گمان می کرد این نام را به عنوان نمونه ای از شجاعت، مهارت و وفاداری شنیده است.

* «سه تفنگدار».

کاردینال با این فکر تصمیم گرفت فورا همه چیز را درباره دارتانیان بداند. البته نمی توانست مستقیما از خود او بپرسد کیست و در زندگی چه کرده است. با این حال، هنگام گفت وگو متوجه لهجه گاسکونی ستوان تفنگداران شده بود. ایتالیایی ها و گاسکونی ها از جهات بسیاری به هم شباهت دارند و یکدیگر را چنان خوب می شناسند که هیچ کدام به حرف هایی که دیگری درباره خودش می زند اعتماد نمی کند. بنابراین هنگامی که به دیوارهای پیرامون کاخ سلطنتی رسیدند، کاردینال در کوچک دروازه ای را کوبید، از دارتانیان تشکر کرد و از او خواست در حیاط کاخ منتظر بماند. سپس با اشاره ای از گیتان خواست دنبالش برود.

آن دو از اسب پیاده شدند، اسب هایشان را به خدمتکاری که در را گشوده بود سپردند و در باغ ناپدید شدند.

مازارن در حالی که هنگام قدم زدن در باغ به بازوی دوستش تکیه داده بود، گفت: «دوست عزیزم، همین حالا گفتی بیست سال در خدمت ملکه بوده ای.»

گیتان پاسخ داد: «بله، درست است.»

مازارن گفت: «دوست من، گیتان، بارها متوجه شده ام که علاوه بر شجاعت انکارناپذیر و وفاداری شکست ناپذیرت، حافظه ای شگفت انگیز هم داری.»

گیتان گفت: «پس این را هم فهمیده اید، سرورم؟ لعنت بر من، این دیگر بدتر شد!»

«چرا؟»

«چون یکی از مهم ترین هنرهای درباری این است که بداند چه وقت باید فراموش کند.»

مازارن گفت: «اما تو درباری نیستی، گیتان. تو سربازی دلاوری و یکی از معدود کهنه سربازان روزگار هانری چهارم. افسوس که امروز چه اندک از آنها باقی مانده اند!»

گیتان گفت: «لعنت به این حرف ها، سرورم! مرا اینجا آورده اید تا طالع مرا بخوانید؟»

مازارن با لبخند پاسخ داد: «نه، فقط می خواستم بپرسم آیا به ستوان تفنگداران، آقای دارتانیان، توجه خاصی کرده ای؟»

گیتان گفت: «آقای دارتانیان؟ فرصت نکرده ام چندان به او توجه کنم؛ اما از آشنایان قدیمی است. گاسکونی است. دو ترووِیل او را می شناسد و بسیار برایش احترام قائل است؛ همان طور که می دانید، دو ترووِیل یکی از دوستان بزرگ ملکه است. دارتانیان سربازی شایسته است. در محاصره لاروشل، و نیز در سوز و پرپینیان، وظیفه اش را به خوبی و حتی بیش از آنچه از او انتظار می رفت انجام داد.»

مازارن گفت: «اما می دانی، گیتان، ما وزیران بیچاره گاهی به چیزی بیش از شجاعت نیاز داریم؛ به آدم های بااستعداد هم احتیاج داریم. آیا در روزگار کاردینال، آقای دارتانیان درگیر دسیسه ای نبود که بنا بر شنیده ها، با زیرکی فراوان از آن جان به در برد؟»

گیتان فهمید که کاردینال می خواهد او را به سخن گفتن وادارد و پاسخ داد: «سرورم، درباره آنچه می فرمایید چیزی جز آنچه مردم می دانند نمی دانم. من هرگز خود را درگیر دسیسه ها نمی کنم. اگر هم گاهی از دسیسه های دیگران باخبر شوم، مطمئنم عالیجناب با من هم عقیده اند که باید راز آنها را حفظ کنم.»

مازارن سرش را تکان داد.

گفت: «آه! بعضی وزیران خوش اقبال اند و هر چه بخواهند می فهمند.»

گیتان پاسخ داد: «سرورم، چنین وزیرانی همه آدم ها را با یک ترازو نمی سنجند؛ اطلاعات مربوط به جنگ را از جنگاوران می گیرند و خبر دسیسه ها را از دسیسه چینان. با یکی از سیاستمداران آن دوره که می فرمایید مشورت کنید؛ اگر خوب پول بدهید، هر چه بخواهید خواهید فهمید.»

مازارن با حالتی که همیشه هنگام شنیدن حرف پول به خود می گرفت، چهره درهم کشید و گفت: «ای وای! اگر راهی برای نپرداختن نباشد، پولشان را خواهیم داد.»

گیتان پرسید: «آیا عالیجناب واقعا می خواهند نام کسی را بشنوند که در آن توطئه ها دست داشته است؟»

مازارن بی تابانه گفت: «به باکوس قسم! نزدیک یک ساعت است همین را از تو می پرسم، ای کله چوبی!»

گیتان گفت: «یک نفر هست که می توانم درباره اش اطمینان بدهم، البته اگر حاضر شود حرف بزند.»

«وادارش می کنم حرف بزند. این دیگر با من است.»

گیتان گفت: «آه، سرورم، واداشتن آدم ها به گفتن چیزهایی که نمی خواهند فاش کنند، آسان نیست.»

مازارن گفت: «پوف! با صبر و حوصله بالاخره موفق می شویم. خوب، آن مرد کیست؟»

گیتان گفت: «کنت دو روشفر.»

مازارن با شگفتی تکرار کرد: «کنت دو روشفر!»

گیتان ادامه داد: «متاسفانه چهار یا پنج سال است ناپدید شده و نمی دانم کجاست.»

مازارن گفت: «من می دانم، گیتان.»

گیتان گفت: «پس چرا همین حالا از کمبود اطلاعات شکایت می کردید؟»

مازارن گفت: «فکر می کنی روشفر...»

گیتان سخنش را قطع کرد: «او از دست پروردگان کاردینال ریشلیو بود، سرورم. فقط هشدار می دهم که خدماتش ارزان تمام نخواهد شد؛ کاردینال در پرداخت به زیردستانش دست و دلباز بود.»

مازارن گفت: «بله، بله، گیتان. ریشلیو مرد بزرگی بود، بسیار بزرگ؛ اما این هم یکی از عیب هایش بود. از راهنمایی ات ممنونم؛ همین امشب از آن استفاده خواهم کرد.»

آن دو از هم جدا شدند. مازارن پس از خداحافظی با گیتان در حیاط کاخ سلطنتی، به سوی افسری رفت که در محوطه قدم می زد. آن افسر دارتانیان بود که منتظرش مانده بود.

مازارن با نرم ترین لحن خود گفت: «نزد من بیا؛ فرمانی برایت دارم.»

دارتانیان تعظیم کرد و همراه کاردینال از پلکان مخفی بالا رفت. کمی بعد، بار دیگر در اتاق کاری بودند که از آنجا بیرون آمده بودند.

کاردینال پشت میز نشست و روی ورقی چند سطر نوشت. دارتانیان بی هیچ بی قراری، بی آنکه کنجکاوی یا ناشکیبایی نشان دهد، ایستاده بود؛ همچون دستگاهی خودکار و نظامی، یا بهتر بگوییم عروسکی باشکوه.

کاردینال نامه را تا کرد و مهر زد.

گفت: «آقای دارتانیان، این نامه را به باستیل می بری و شخصی را که در آن نام برده شده به اینجا می آوری. باید کالسکه و همراهانی با خود ببری و از زندانی با نهایت دقت مراقبت کنی.»

دارتانیان نامه را گرفت، دست به کلاه برد، روی پاشنه چرخید و لحظه ای بعد صدای خشک و یکنواختش شنیده شد که فرمان می داد: «چهار مرد و یک گروه همراه، یک کالسکه و یک اسب!» پنج دقیقه بعد، صدای چرخ های کالسکه و نعل اسب ها بر سنگفرش حیاط می پیچید.

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب